

## شهيد عبدالرضا فرخ نيا



نام پدر	حسین
تاریخ تولد	۱۳۴۳/۱۰/۰۷
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۰/۰۹/۰۹
محل شهادت	بستان
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	دانش آموز
تحصیلات	سوم راهنمایی
مدفن	بوشهر

## زندگینامه

وی در سال ۱۳۴۲ در شهر بوشهر و در خانواده‌ای مذهبی و متدین، دیده به جهان گشود و در دامن مادری دلسوز و پدری زحمتکش و با ایمان پرورش یافت. وی اخلاقی نیکو و رفتاری پسندیده داشت و با همه‌ی دوستان و آشنایان، خوش برخورد بود و احترام خاصی به پدر و مادر و دوستان می‌گذاشت. عبدالرضا تحصیلات خود را تا سال دوم دبیرستان ادامه داد و بلافاصله پس از شروع جنگ تحمیلی، مدرسه را رها نمود و به جبهه‌های نور علیه ظلمت اعزام شد و سرانجام در یک نبرد جانانه در تاریخ ۹/۹/۱۳۶۰ به شهادت رسید.

## وصیت نامه

«أَنْ اللَّهَ يَحِبُّ الَّذِينَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِهِ صَفًا كَأَنَّهُمْ بَنِيَانِ مَرْصُوصٍ.»

خداوند، آن مؤمنان که در صف جهاد با کافران مانند سد آهنین، همدست و پایدارند را بسیار دوست می‌دارد. امیدوارم که این سخنان، بعد از مرگ من که همان شهادت در راه خداست را بپذیرید. من بیشتر از چند کلام با شما حرف نمی‌زنم. کلام اول من با خانواده‌ام است. از آنها می‌خواهم که باور کنند پسرشان نمرده، بلکه زنده است و پیش خداست. بدانند که من با اراده و میل خود به جبهه‌ی حق علیه باطل رفته‌ام و کسی مرا مجبور به این رفتن نکرده است.

امیدوارم که شما هم این راه مرا ادامه دهید و از شما عاجزانه می‌خواهم که به این انقلاب وفادار باشید و پشت امام خمینی را خالی نگذارید. ان شاءالله من در بهشت منتظر شما هستم و دوست دارم که با تمام اعضا خانواده به بهشت برویم و از خواهر عزیزم نیز می‌خواهم راهی که من می‌روم — که همان راه سعادت و شهادت است — را انتخاب کند.

برادر عزیزم مجید، امیدوارم که مرا حلال کرده باشی. برادر عزیزم عباس، می‌دانم که من دیگر تو را نمی‌بینم و از تو می‌خواهم که راه امام و شهیدان را پاس بداری و با فن خود، انقلاب اسلامی را بچرخانی و به ثمر برسانی. برادرم عزیزم رحمان، شما هم راه امام را ادامه بدهید.

سخن دیگر من با دوستانی است که راه خدا و اسلام و شهادت را به من آموختند و من این راه را ادامه دادم تا به آرزوی خود رسیدم و شهادت را که سعادت بود، برای خود انتخاب کردم. از برادران انجمن «عبادالله»

درخواست دارم که راه امام را بروند و کافران و منافقان و مشرکان را نابود کنند. پشت امام را پر کنند و حامی انقلاب اسلامی ایران باشند و شهیدان را باعث افتخار خود بدانند.

سخن دیگر من با امام است که گفت: «اگر جنگ بیست سال هم طول بکشد، ما ایستاده‌ایم.» و اما من به ندای تو لبیک گفتم و حامی انقلاب تو و ولایت تو و خون شهیدان به خون غلتیده‌ی تو بودم و به آنها جواب مثبت دادم. ما مثل مردم کوفه نیستیم که امام حسین (ع) را تنها گذاشتند. ما تا انقلاب مهدی (عج) پشت سر تو ایستاده‌ایم. والسلام

عبدالرضا فرخ‌نیا

۱۷/۸/۱۳۶۰

## خاطرات

«پدر شهید»

رضا بچه‌ی چهارم من بود. ۱۸ ساله بود که به جبهه رفت. میزان تحصیلاتش تا دوم دبیرستان بود و ترک تحصیلش نیز به خاطر رفتن او به جبهه بود. من آن زمان در شرکت نفت کار می‌کردم. ظهری بود که از سر کار به خانه برگشتم. در حال عوض کردن پیراهنم بودم که همسرم به من گفت: «رضا می‌خواهد به جبهه برود!» گفتم: «چطور می‌خواهد به جبهه برود، به من که چیزی نگفته است!» برادر رضا در کرمان مهندسی می‌خواند. رفتم توی اتاقش، دیدم رضا آن جاست، مقداری پول هم پیشش گذاشته و دارد می‌شمارد. کنارش نشستم و گفتم: رضا چه کار می‌کنی؟ گفتم: می‌خواهم شورا را تحویل «خدر آخوند» بدهم (رضا در آن موقع مسؤول شورای محل بود) و خودم به جبهه بروم!

به او گفتم: بابا مادرت فشار خون دارد و نمی‌تواند دوری تو را تحمل کند. خودم هم نمی‌توانم تحمل کنم. بگذار تا آقا دستور جهاد بدهد، آن وقت من جلو می‌افتم، تو هم پشت سر من بیا! رضا گفت: نه، شما حالا حالاها نمی‌آیید! من و امثال من که آزادتر هستیم اول می‌رویم، بعد شما بیایید! حالا هم معطلی من به خاطر برادرم مجید است که امشب می‌آید.

خلاصه هر چه کردم ایشان را منصرف کنم نتوانستم. آخر کار هم گفت: من می‌روم و شما و مادر را به خدا می‌سپارم. آن شب من زودتر از همیشه خوابیدم! تقریباً ساعت ۸ بود. برادرش مجید هم آمده و خوابیده بود. رضا برادرش را از خواب بیدار کرده و به او می‌گوید: بیا توی حیاط با تو کار دارم! با هم می‌روند و در آستانه‌ی در خانه با هم صحبت می‌کنند. مجید به رضا می‌گوید: حالا که می‌خواهی بروی، برو! من نمی‌توانم جلوی شما را بگیرم. اما از پدر اجازه گرفته‌ای؟ رضا به او می‌گوید: ظهر از پدر اجازه گرفته‌ام. رضا ادامه می‌دهد: من ۱۰۰ الی ۲۰۰ تومان پول نیاز دارم. پدرم که خواب است و نمی‌توانم او را از خواب بیدار کنم. اگر امکان دارد این پول را به من قرض بده!

مجید فردا صبح برای ما تعریف کرد: می‌خواستیم جواب رد به ایشان بدهیم، ولی گویا کسی کلیم را گرفته باشد، مانع من شد. بعد رفتم و کیف پولم را جلوی او گرفتم و گفتم هر چه قدر می‌خواهی بردار! رضا ۱۰۰ تومان پول بر می‌دارد و تا کنون آن ۱۰۰ تومان پول در کیف پول مجید هست.

رضا هر از گاهی سیگار می‌کشید؛ البته به صورت مخفی. روزی که می‌خواست به جبهه برود، به احمد، بچه‌ی حسن گفتم: مواظب باش رضا در آنجا سیگار نکشد.

احمد تعریف می‌کرد که یک شب با بچه‌ها در جبهه دور هم نشسته بودیم. رضا آمد و از من خواست که یک نخ سیگار به او بدهم. به او گفتم: پدرت سفارش کرده که تو سیگار نکشی. رضا هم به احمد می‌گوید: امشب شب آخرم است، بگذار یک نخ سیگار بکشم! بعد هم احمد با شنیدن این جمله مجبور می‌شود یک نخ سیگار به او بدهد. همان شب هم حمله شده و رضا شهید شده.

رضا در اولین اعزامش و در ۱۸ سالگی به شهادت رسید. در سال ۱۳۶۰، شبی که خبر شهادت رضا را آوردند، مادرش خواب دید که رضا آمده و چنان از آمدن رضا در عالم رؤیا منقلب شده بود که همه‌ی اهل خانه را بیدار کرد.

رضا به همه بویژه به من و مادرش بسیار احترام می‌گذاشت و اکثر فرمان‌هایی که به ایشان می‌دادم را اطاعت می‌کرد. رضا در شورا که کار می‌کرد، یک سری پنگه برای خانواده‌های فقیر آورده بودند. من به رضا گفتم: بابا یک پنگه هم به ما بده! ایشان گفت: این پنگه‌ها به درد شما نمی‌خورد! چرا؟ چون شما پول دارید و می‌توانید بروید و از بازار خرید کنید. این اقلام برای کسانی است که خرجی کم دارند.

«خواهر شهید»

رضا، برادر چهارم من بود. ما چهار پسر و دو دختر بودیم و من از میان خواهرها آخر بودم و رضا از میان برادرها آخری بود. حدود سه ماه در جبهه بود. در طول این مدت ایشان دو بار تماس تلفنی گرفتند و یک بار هم پیام شفاهی به وسیله‌ی

یکی از همزمانش برای ما فرستاد. یکی از مواردی که رضا به آن افتخار می‌کرد، این جمله‌ی حضرت امام (ره) بود که در سال ۴۲ فرمودند: «سربازان من الآن در گهواره هستند.» رضا هم چون متولد سال ۴۲ بود، به خودش می‌بالید و خودش را سرباز امام می‌دانست.

در زمان انقلاب با وجود سن کم، یکی از نیروهای مهم در پخش اعلامیه‌ها بود. برادر بزرگمان مجید، عکس شهیدانی را که در فاجعه‌ی آتش‌زدن مسجد کرمان به شهادت رسیده بودند به خانه آورده بود به خانه. ایشان آن عکس‌ها را در میان مردم تقسیم می‌کرد و در تظاهرات و راهپیمایی‌ها نیز همراه با دیگر دوستانش در محله‌ی توحید شرکت فعال داشت.

او دوران ابتدایی را در مدرسه‌ی سعادت و راهنمایی را در مدرسه‌ی امیرکبیر و دبیرستان را در مدرسه‌ی نواب صفوی در رشته‌ی ادبیات گذراند.

رضا بچه‌ی بسیار ساکت، مهربان و آرامی بود. از جمله خصلت‌های بارز ایشان، علاقه‌ی فراوان او به حضرت امام بود. رضا به خاطر خصلت اخلاقی‌اش و یا شاید هم به خاطر اختلاف سنی کمش با من، علاقه‌ی زیادی به من داشت و با من خیلی صمیمی بود. حتی در عکس‌های خانوادگی نیز معمولاً من و شهید در کنار هم هستیم.

در جریان انقلاب، از آن جایی که او برادر کوچک ما بود خانواده سعی داشت مانع حضور خطرناک او در تظاهرات شود، ولی بی‌فایده بود. ایشان خودش را با بزرگ‌ترهای محل مقایسه می‌کرد و می‌گفت: مگر من از آنها چه کم دارم که به تظاهرات نروم او در عین حال، مرا هم تشویق می‌کرد که به این عرصه‌ی مهم پا بگذارم. آن زمان، مسجد توحید هم انجمن اسلامی خواهران داشت، هم برادران. و هر کس به اندازه‌ی نیرو و توانش در قبل و بعد از انقلاب در این مسجد فعالیت می‌کرد. من غیر از این، عضو بسیج هم بودم و با سپاه هم همکاری داشتیم. البته به خاطر شرایط سخت درسی، حضور من به مراقب کم‌رنگ‌تر از بقیه بود.

روزی که ایشان به جبهه اعزام شدند، من صبح پس از بیدار شدن از خواب، سراغ رضا را از خانواده گرفتم. مادرم گفت: فکر می‌کنم دیشب نگهبان بسیج بوده است. (ایشان یک شب در میان نگهبانی می‌داد). من که در جریان نگهبانی ایشان بودم، گفتم: نه، امشب نوبت ایشان نیست رفتم نگاه کردم ساک ایشان نبود. به مادرم گفتم: فکر کنم رضا به جبهه رفته باشد! من خیلی ناراحت شدم. این موضوع گذشت تا اینکه از اهواز تماس گرفت. پشت تلفن گریه‌ام گرفت. گفتم: رضا، این وضعیت نبود که بی‌خبر بروی خاطره‌خوبی از خودت به جا نگذاشتی این رسمش نبود رضا او هم در جواب من گفت: نه، باور کن که اگر می‌ماندم و با شما خداحافظی می‌کردم، از اعزام باز می‌ماندم. حالا هم اگر خدا بخواهد بر می‌گردم.

رضا در نماز جمعه و جماعت و فریضه‌هایی از این دست شرکت

فعالی داشت. یادم هست که در زمان وقوع فاجعه‌ی هفت تیر، ایشان در تهران بودند. هشم تیر به بوشهر برگشت. از او سؤال کردم: چرا به این زودی برگشتی؟ گفت: وقتی شهادت شهید بهشتی را دیدم، در خودم سوختم. باید سریع بر می‌گشتم، چون بین بچه‌های مسجد توحید بهتر می‌توانستم عزاداری کنم.

برای شهادت شهید رجایی دو روز گریه می‌کرد و اشک می‌ریخت. بارها و بارها به من می‌گفت: من به شما افتخار می‌کنم، چون حجابتان را به خوبی رعایت می‌کنید. با ایشان در نماز جمعه شرکت می‌کردم و همیشه سعی می‌کردم کاری نکنم که ایشان به من تذکر بدهند. یادم هست قبل از اینکه وارد جبهه شود، مسؤول شورای محل بود. قوطی‌های خالی روغن را به خانه می‌آورد و روی اجاق گاز می‌گرفت تا روغن‌های کنار حلبی‌ها آب شود. دلیل انجام این کار را که از او سؤال می‌کردیم، جواب می‌داد: این روغن‌ها را آب می‌کنم و جمع می‌کنم و به کسانی می‌دهم که تعداد آنها زیاد و خرجی‌شان کم است. در حالی که می‌توانست این روغن‌ها را جزّ ضایعات محصول بداند و آنها را دور بریزد.

مادرم با توجه به اینکه در اواخر عمرش زمین‌گیر شده بود، در تنهایی‌هایش بارها می‌گفت که رضا حضور دارد. این چیزی بود که ما هرگز به آن نرسیدیم. البته پزشکان اسم این کار را توهم می‌گذارند، اما من این را چیز دیگر می‌دانم.

یک شب مادرم در خواب می‌بیند که رضا سرش را روی پای کسی گذاشته و دارد از سرش خون می‌آید. مادرم این خواب را برای ما تعریف کرد

و گفت: فکر می‌کنم رضا شهید شده است! ما به او گفتیم: نه مادر چون شما دلت فکر است و آهنگ جبهه را زیاد گوش می‌دهی، از این خواب‌ها می‌بینی.

این موضوع گذشت تا اینکه یک روز صبح، مادرم ما را صدا زد و گفت: رضا آمده! جریان را سؤال کردیم. مادرم گفت: خواب دیدم که رضا آمده، ملحفه را از روی صورتم کنار کشیده و می‌گوید: مادر من آمده‌ام، تو هنوز خواب هستی؟

بعد متوجه شدیم که خواب اول او مصادف بوده با شهادت رضا و خواب دوم ایشان مصادف بوده با ورود جسد شهید به بوشهر. این مسأله، وابستگی روحی یک مادر را به فرزندش می‌رساند. خبر شهادت ایشان را یکی از هم‌زمانش به برادر بزرگ‌ترمان داده بود. با دیدن برادرم که بسیار منقلب شده بود، من بوهایی بردم و به ایشان گفتم: از رضا خبری داری؟ نه، ولی اغلب کسانی که در حمله‌ی «بستان» شرکت داشته‌اند، از آنها خبری نیست؛ یا شهید شده‌اند، یا مجروح یا اسیر.

من آن موقع در مقطع اول دبیرستان درس می‌خواندم. رفتم به مدرسه برادرم پشت سر من آمد و به من گفت: بیا خانه اگر کنار مادر باشی بهتر است. ایشان چند روز بعد با ۱۱ شهید دیگر تشییع شدند که ۸ نفر از این شهیدان از محله‌ی توحید ۱ و ۲ بودند.

تشییع جنازه‌ی بسیار با شکوهی بود. از ستاد نماز جمعه شروع شد و تا بهشت صادق پایان یافت. از هم‌زمان او می‌توانم به ناصر رنجبر، فشنگ‌ساز، بی‌خوف، حسن بهرامند و باقر بهرامند اشاره کنم.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران